

ژاک قضا و قدری و اربابش

دنی دیدرو

ترجمه

مینو مشیری

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۸

چطور با هم آشنا شدند؟ اتفاقی، مثل همه. اسمشان چیست؟ مگر برایتان مهم است؟ از کجا می آیند؟ از همان دوروبر. کجا می روند؟ مگر کسی هم می داند کجا می رود؟ چه می گویند؟ ارباب حرفی نمی زند؛ و ژاک می گوید فرماندهش می گفته از خوب و بد هر چه در این پایین به سرمان می آید، آن بالا نوشته شده.

ارباب

کم ادعایی نیست.

ژاک

بعدش فرماندهم می گفت هر تیری که از تفنگ درمی رود هدفی دارد.

ارباب

خب، حق داشت...

پس از مکثی کوتاه، ژاک بلندبلند می گوید: ای که لعنت بر هر چه میفروش و میخانه!

ارباب

چرا ممنوعت را نفرین می کنی؟ از مسیحیت به دور است.

ژاک

چون وقتی سرم با شراب ترشیده اش گرم شد، پاک یادم رفت اسپه ایمان را به آبشخور ببرم. پدرم فهمید و عصبانی شد. سری تکان

تکان دادم، او هم چوب برداشت و حال کت و کولم را حسابی جا آورد. هنگی از محلمان رد می شد تا به اردوگاه فونتونوا (Fontenoy) برود؛ از غیظ در آن هنگ اسم نوشتیم. به اردو که رسیدیم جنگ شد.

ارباب

و تیر خوردی.

ژاک

درست حدس زدید؛ تیری به زانویم خورد؛ و خدا می داند این تیر چه اتفاقات خوب و بدی که به دنبال نداشت. درست مثل حلقه های افسار اسب که بهم وصل اند. مثلاً خیال می کنم اگر این تیر نبود در عمرم نه عاشق می شدم و نه لنگ.

ارباب

پس تو عاشق هم شده ای؟

ژاک

البته که شده ام!

ارباب

آن هم به خاطر یک تیر؟

ژاک

به خاطر همان یک تیر.

ارباب

تا به حال یک کلمه هم به من نگفته بودی.

ژاک

البته که نگفته بودم.

ارباب

خب چرا؟